

## خداوند گره گشاست

در زمانهای قدیم، زن و مرد فقیری کلبه ای نزدیک رودخانه داشتند و با ماهیگیری و بافتن تور برای مردم، پولی به دست می آوردند...



در زمانهای قدیم، زن و مرد فقیری کلبه ای نزدیک رودخانه داشتند و با ماهیگیری و بافتن تور برای مردم، پولی به دست می آوردند و زندگی خود و دو فرزندشان را اداره می کردند. اما یک روز آب رودخانه بالا آمد و کلبه ی کوچک آنها را خراب کرد. زن و دختر و پسر کوچولویش به شدت سرما خوردند و بیمار شدند. مرد هم ناراحت و درمانده به دنبال فراهم کردن غذا و دارو برای آنها بود، اما هیچکس حاضر نبود پولی به او قرض بدهد. مردم در مقابل التماسهای او بی تفاوت شانه بالا می انداختند و چیزی نمی دادند. یک روز حال همسرش بسیار بد شد و مرد که نتوانسته بود او را نزد پزشک ببرد، با چشمان گریان شاهد مردن همسرش شد. جسد زن را به خاک سپرد و دختر و پسرش را برداشت و راهی شهر شد. در حاشیه ی شهر خرابه ای را دید. بچه ها را در خرابه گذاشت و خودش به شهر رفت و شروع کرد به گدایی و توانست کمی غذا بگیرد و برای بچه ها ببرد. مرد بیچاره بسیار ضعیف و ناتوان شده بود و نمی توانست کار کند؛ برای همین دستش را جلوی مردم دراز می کرد تا کمکش کنند. بعضیها پول و بعضیها هم غذا و لباس کهنه به او می دادند. به این ترتیب ماهیگیر فقیر قصه ی ما به یک گدای بدبخت و درمانده تبدیل شد. او از این کار شرمنده بود و خجالت می کشید به بچه هایش بگوید که غذا و لباس آنها را از راه گدایی تهیه می کند.

یک روز مرد فقیر هرچه در شهر گشت و دستش را جلوی مردم دراز کرد، کسی چیزی به او نداد. همه به او بی اعتنائی می کردند و حاضر نبودند کمکش کنند. مرد بیچاره تا غروب آفتاب در شهر گشت بی آنکه بتواند تکه نانی برای شام بچه ها تهیه کند. شب با ناامیدی به سوی آسیابی که در خارج از شهر قرار داشت رفت به این امید که کمی گندم از آسیابان بگیرد. اتفاقاً یک مرد کشاورز مقداری گندم برای آسیاب کردن آورده بود. وقتی چشم کشاورز به مرد فقیر افتاد، دلش به حال او سوخت و دو پیمان گندم به او بخشید. مرد فقیر که ظرفی برای بردن گندمها نداشت، آنها را در دامن پیراهنش ریخت و گرهی به پیراهن زد تا گندمها نریزند و بعد از دعا کردن برای مرد کشاورز از آسیاب بیرون آمد و به سوی شهر روان شد. هوا تاریک شده بود و ستاره ها در آسمان می درخشیدند و ماه در میان آنها نورافشانی می کرد. مرد بیچاره که از شدت خستگی دیگر توانی نداشت، با دلی شکسته شروع کرد به راز و نیاز با خدا. می گفت: خدایا کاش کمک می کردی تا از این بدبختی و فلاکت نجات پیدا کنم. کاش کمی پول داشتم تا برای بچه های بیمارم دارو و غذاهای خوب می خریدم. بچه ها به غذاهایی مثل عسل و شورها احتیاج دارند. کاش می توانستم این گندمها را بفروشم و به جایش عسل و عدس و سبزی و گوشت بخرم و برای بچه ها ببرم. آه! ای خدای مهربان! کمک کن! تو قادر و توانایی و می توانی گره از کار بسته ی بندگانت باز کنی. پس به من بدبخت هم نظری کن و گره از کارم بگشا که درمانده و ناتوان و حیرانم..... مرد با خدا سخن می گفت و متوجه نبود که گره لباسش باز شده و گندمها در راه ریخته اند. وقتی متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است، با ناامیدی روی زمین نشست و گفت: خدایا من از تو خواستم گره از کارم باز کنی و مرا از این وضع نجات دهی اما تو گره پیراهنم را باز کردی و گندمها را ریختی؟ حالا با بچه های گرسنه ام چه کنم؟ چرا این بلا را سر من آوردی ای خدا؟ مگر خدایی به عظمت و دانایی و توانایی تو نمی داند کدام گره را باز کند؟ چرا با من چنین کردی؟....

خلاصه، مرد فقیر می نالید و گریه می کرد و سعی داشت گندمها را از روی زمین جمع کند. در آن تاریکی روی زمین دست کشید و ناگهان دستش کیسه ای را لمس کرد که روی زمین افتاده بود. کیسه را برداشت و دستش را در آن فرو کرد و فریادی از شادی کشید. درون کیسه پر از سکه های طلا بود. مرد فقیر بر زمین افتاد و سجده ی شکر به جا آورد. حالا او مقدار زیادی پول داشت و می توانست با آنها هرچه می خواهد بخرد و بچه هایش را پیش پزشک ببرد. او از حرفهایی که زده بود پشیمان بود؛ پس دوباره شروع کرد به صحبت با خداوند بخشنده ی بی نیاز:

آه ای خدای مهربان، تو را شکر می کنم که این کیسه ی پول را برایم رساندی. خیلی به آن نیاز داشتم. امروز هیچکدام از بنده هایت به من کمک نکردند. هرکس به فکر خودش بود من نادان به جای درخواست از تو، از آنها کمک می خواستم. حالا می فهمم که چرا مجبور شدم به سوی آسیاب بیایم زیرا تو این کیسه را سر راه من گذاشته بودی و برای پیدا کردنش باید گره پیراهنم باز می شد و گندمها بر زمین می ریخت تا من مجبور شوم گندمها را از روی زمین جمع کنم و هنگام جمع آوری گندمها این کیسه را پیدا کنم. خدایا

تورا سپاس

مي گويم. تو هرچه بخواهي مي تواني به بندگان بيچاره اي چون من ببخشي . ممنونم خدای من. از اين لحظه به بعد ديگر دستم را جلوي هيچ کس دراز نخواهم کرد. با پولی که تو به من دادی کار مي کنم تا از مردم بي نیاز شوم. من ديگر گدا نيستم. پروردگارا ، تومرا از فقر و بي پولی نجات دادی.

مرد همان شب براي بچه ها غذا و دارو خريد و از بيماري نجاتشان داد. فرداي آن روز هم رفت و خانه ي کوچکی خريد و بچه ها را در خانه جا داد و دکاني هم خريد وبا توکل به خدا، شروع به کسب و کار نمود و از فقر و بدبختي نجات پيدا کرد. پايان

پروين اعتصامي اين حکايت را در قالب قطعه اي زيبا با نام گره گشاي به نظم آورده و من هم داستاني را که خوانديد بعد از خواندن آن قطعه نوشتم. حالا قطعه ي زيباي گره گشاي خانم پروين را بخوانيد:

### گره گشاي

پيرمردي مفلس و برگشته بخت  
روزگاري داشت ناهموار و سخت  
هم پسر، هم دخترش بيمار بود  
هم بلاي فقر و هم تيمار بود  
اين ، دوا مي خواستي ، آن يك پزشك  
اين غذايش آه بودي ، آن سرشك  
اين ، عسل مي خواست ، آن يك شوربا  
اين لحافش پاره بود، آن يك قبا  
روزها مي رفت بر بازار و کوي  
نان طلب مي کرد و مي برد آبروي  
دست برهرخودپرستي مي گشود  
تا پشيزي بر پشيزي مي فزود  
هر اميري را روان مي شد ز بي  
تا مگر پيراهني بخشد به وي  
شب به سوي خانه مي آمد زبون  
قالب از نيرو تهی، دل پر ز خون  
روز سائل بود و شب بيماردار  
روز از مردم ، شب از خود شرمسار  
صبحگاهي رفت و از اهل کرم  
کس ندادش نه پشيز و نه درم  
از دري مي رفت حيران بر دري  
رهنورد ، اما نه پايي نه سري  
ناشمرده ، برزن و کوئي نماند  
ديگرش پاي تکاپويي نماند  
درهمي در دست و در دامن نداشت  
ساز و برگ خانه برگستن نداشت  
رفت سوي آسيا هنگام شام  
گندمش بخشيد دهقان يك دو جام  
زد گره در دامن آن گندم ، فقير  
شد روان و گفت کاي حيّ قدير  
گر تو پيش آري به فضل خويش دست  
برگشائي هر گره کايّام بست  
چون کنم يارب، در اين فصل شتا  
من عليل و کودکانم ناشتا  
مي خريد اين گندم از يکجاي کس  
هم عسل زان مي خريدم ، هم عدس  
آن عدس در شوربا مي ريختم  
وان عسل ، با آب مي آميختم  
درد اگر باشد يکي، دارو يکي است  
جان فدای آنکه درد او يکي است

بس گره بگشوده اي ، از هر قبيل  
اين گره را نيز بگشا اي جليل  
اين دعا مي کرد و مي پيمود راه  
ناگه افتادش به پيش يا ، نگاه  
ديد گفتارش فساد انگيخته  
وان گره بگشوده ، گندم ريخته  
بانگ برزد، کاي خدای دادگر  
چون تو دانايي نمي داند مگر  
سالها نرد خدایي باختي  
اين گره را زان گره نشناختي  
اين چه کار است ،اي خدای شهر و ده  
فرقها بود اين گره را زان گره  
چون نمي بيند ، چو تو بيننده اي  
کاین گره را برگشاید ، بنده اي  
تا که بر دست تو دادم کار را  
ناشتا بگذاشتي بيمار را  
هرچه در غربال ديدي ، بيختي  
هم غسل، هم شوربا را ريختي  
من ترا کي گفتم اي يار عزيز  
کاین گره بگشاي و گندم را بریز  
ابلهي کردم که گفتم اي خدای  
گر تواني اين گره را برگشاي  
آن گره را چون نيارستي گشود  
اين گره بگشودنت ديگر چه بود  
من خداوندي ندیدم زين نمط  
يك گره بگشودي و آنهم غلط  
الغرض، برگشت مسكين دردناك  
تا مگر برچيند آن گندم ز خاك  
چون براي جستجو خم کرد سر  
ديد افتاده يکي هميان زر  
سجده کرد و گفت کاي ربّ و دود  
من چه دانستم ترا حکمت چه بود  
هر بلايي کز تو آيد رحمتي است  
تا که فقري را دهی آن دولتي است  
تو بسي ژانديشه برتر بوده اي  
هرچه فرمان است خود فرموده اي  
زان به تاريخي گذاري بنده را  
تا ببيند آن رخ تابنده را  
تیشه زان بر هر رگ و بندم زنند  
تا که با لطف تو پيوندم زنند  
گر کسي را از تو دردي شد نصيب  
هم، سرانجامش تو گرديدي طبيب  
هرکه مسكين و پريشان تو بود  
خود نمي دانست و مهمان تو بود  
رزق زان معني ندادندم حسان  
تا ترا دانم پناه بيکسان  
ناتواني زان دهی بر تندرست  
تا بداند کآنچه دارد زان توست  
زان به درها بردي اين درويش را  
تا که بشناسد خدای خویش را

اندرين پستي ، قضايم زان فکند  
تا ترا جويم ، ترا خوان بلند  
من به مردم داشتم روي نیاز  
گرچه روز و شب ، در حق بود باز  
من بسي ديدم خداوندان مال  
تو کريمي، اي خدای ذوالجلال  
بر در دونان چو افتادم ز پای  
هم تو دستم را گرفتي اي خدای  
گندم را ريختي تا زر دهی  
رشته ام بُردی ، که تا گوهر دهی  
در تو پروين نيست فکر و عقل و هوش  
ورنه ديگ حق نمي افتد ز جوش

( منبع: ديوان قصائد و مثنويات و تمثيلات و مقطعات خانم پروين اعتصامي، چاپ هفتم، ص 211، تهران، چاپخانه محمدعلي  
فردين، صفر 1397 هجري، فوربه 1977 ميلادي)